

چرا فرار نکردی؟

با دیدن سربازان، همهٔ بچه‌ها فرار کردند. از خیابان گذشتند و داخل خرابه‌ای شدند.

پسری فریاد زد: «محمد! بیا اینجا!»

سوار سیاهپوشی جلو آمد، فریاد زد: «کنار بروید» و گذشت؛ اما محمد تکان نخورد.

سوار دیگری آمد و در حالی که می‌تاخت فریاد زد: «خلیفه، خلیفه، کنار بروید.» و فریادزنان

دور شد.

قرار بود آن روز خلیفه به ماهی‌گیری برود.

محمد چوبی در دست داشت و روی زمین خط می‌کشید. خیابان خلوت شده بود. جز او

کسی نبود. چند سوار از دور نمایان شدند. بچه‌ها که از خرابه بیرون آمده بودند، فرار کردند.

مأمون سوار اسب سرخی بود. دستار سیاهی دور سر پیچیده بود. وقتی دید بچه‌ها فرار

می‌کنند، خندید. اما با دیدن محمد اخم کرد. نگاهی به همراهانش انداخت و به پسرک اشاره کرد.

نگاه محمد به بچه‌هایی بود که از پشت دیوار خرابه سرک می‌کشیدند.

خلیفه به نزدیک پسرک که رسید، افسار کشید. پسرک لبخند می‌زد.

خلیفه اسبش را جلو تر بُرد. محمد سرش را بلند کرد.



مأمون پرسد: «چرا فرار نکردی؟»

پسرک پیراهن سفید تمیزی به تن داشت. موهایش را شانه کرده بود. خیلی شیرین و بانمک بود.

- کوچه تنگ نیست که با رفتن من گشاد شود!

مأمون غش غش خندید. به وزیرش گفت: «چه بلبل زبان است!»

- خطایی هم نکرده‌ام تا بترسم!

یازده سال بیشتر نداشت؛ اما مثل آدم بزرگ‌ها حرف می‌زد.

مأمون چنین پسری ندیده بود. از اسب پیاده شد.

وزیر گفت: «فرصت ماهی‌گیری از دست می‌رود.»

خلیفه پیش رفت و گفت: «عجله نکن.» زانو زد و ادامه داد: «پسر باهوشی هستی. اسمت

چیست؟»

- محمد.

- چه اسم زیبایی! نام پدرت کیست؟

محمد به آسمان نگاه کرد. صاف و آبی بود. لحظه‌ای صبر کرد.

- پسر رضا.

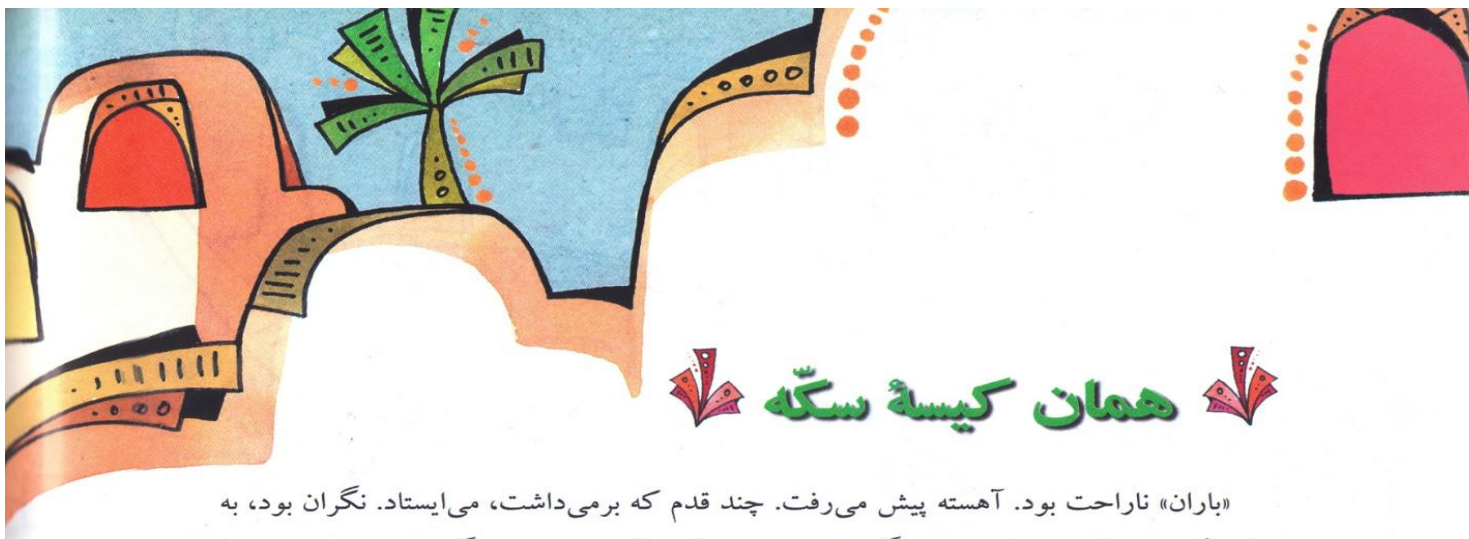
مأمون با شنیدن نام پیشوای شیعیان چشمانش را بست. روزگاری، پدر محمد، ولیعهد مأمون

بود. به یاد روزی افتاد که پدر او را با انگور مسموم کرده بود. نتوانست چیزی بگوید. بلند شد.

وقتی می‌خواست سوار شود، گفت: «واقعاً که پسر علی بن موسی هستی.»







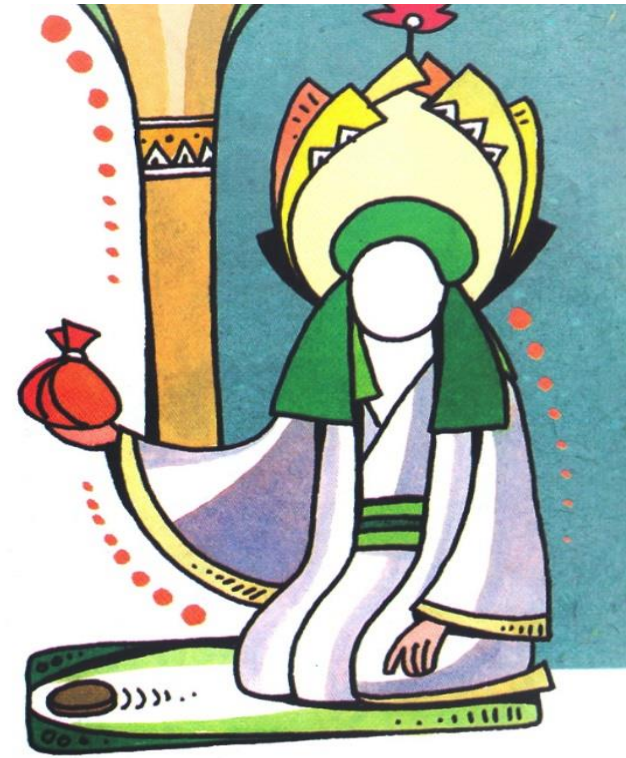
«باران» ناراحت بود. آهسته پیش می‌رفت. چند قدم که برمی‌داشت، می‌ایستاد. نگران بود، به نخلی تکیه داد. کوچه خلوت بود. نگاهی به خورشید کرد که دور می‌شد. گروهی پرستو سروصدا کنان آمدند، بالای نخل چرخ می‌زدند و اوج گرفتند.

هوا داشت تاریک می‌شد. آخرین پرتوهای آفتاب برچیده می‌شد. از صبح خواسته بود نزد امام برود و بگوید که: «وقتی پدرتان می‌خواست به خراسان برود، چهارصد درهم امانت به او دادم.» اما برای ادعایش شاهی نداشت. امام رضا (ع) هم که شهید شده بود. آیا فرزند امام حرفش را قبول می‌کرد؟

می‌ترسید اگر بگوید یاران امام فکر کنند دروغ می‌گوید؛ ولی به آن پول نیاز داشت. برای چنین روزی پس‌اندازش کرده بود. تا شب باید آن سگه‌ها را تهیه می‌کرد و به طلبکارها می‌داد. به راه افتاد. از جلو مسجد گذشت. بچه‌ها فریاد می‌زدند، دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند. پرستوها گروه گروه می‌آمدند و دور می‌زدند.

وارد محله یتیمان شد. هوا گرم و مرطوب بود. به طرف خانه امام رفت. با دیدن دیوار خانه به یاد امام رضا (ع) افتاد. با حسرت آهی کشید. چه روزهای خوشی داشت. قبل از آنکه خلیفه، مأمور بفرستد و امام را به زور به مرو ببرد، هر روز به دیدن امام می‌آمد تا حضرت را ببیند و سخنان





شیرینش را بشنود.

کوبه را چند بار زد. خدمتکار سبزه‌رویی آمد.

باران، سلام کرد و داخل شد.

منزل امام مثل همیشه نبود. خدمتکار، راهنمایی‌اش کرد.

وارد اتاقی شد. پسر امام رضا روی سجاده نشسته بود و قرآن

می‌خواند. گویا منتظر اذان بود. با دیدن باران بلند شد. جواب سلامش را

داد و احوال خانواده‌اش را پرسید.

چند لحظه گذشت. کسی جز آن دو در اتاق نبود. یک لحظه

چشمش در چشم جواد افتاد. درست شبیه پدرش بود. نگاهش، صورت

گندمگون و مهربانش و... چه باید می‌گفت؟

سرفه‌ای کرد. پسر امام برخاست. قرآن را در تاقچه گذاشت. امام

رضا وصیت کرده بود که بعد از مرگش، محمد، جانشین او است.

محمد، کوچک بود. هشت، نه سال بیشتر نداشت.

نسیم گرمی وزید. پرده سبز را تکان داد. فقط برگ‌های نخل وسط حیاط آفتابی بود. باران

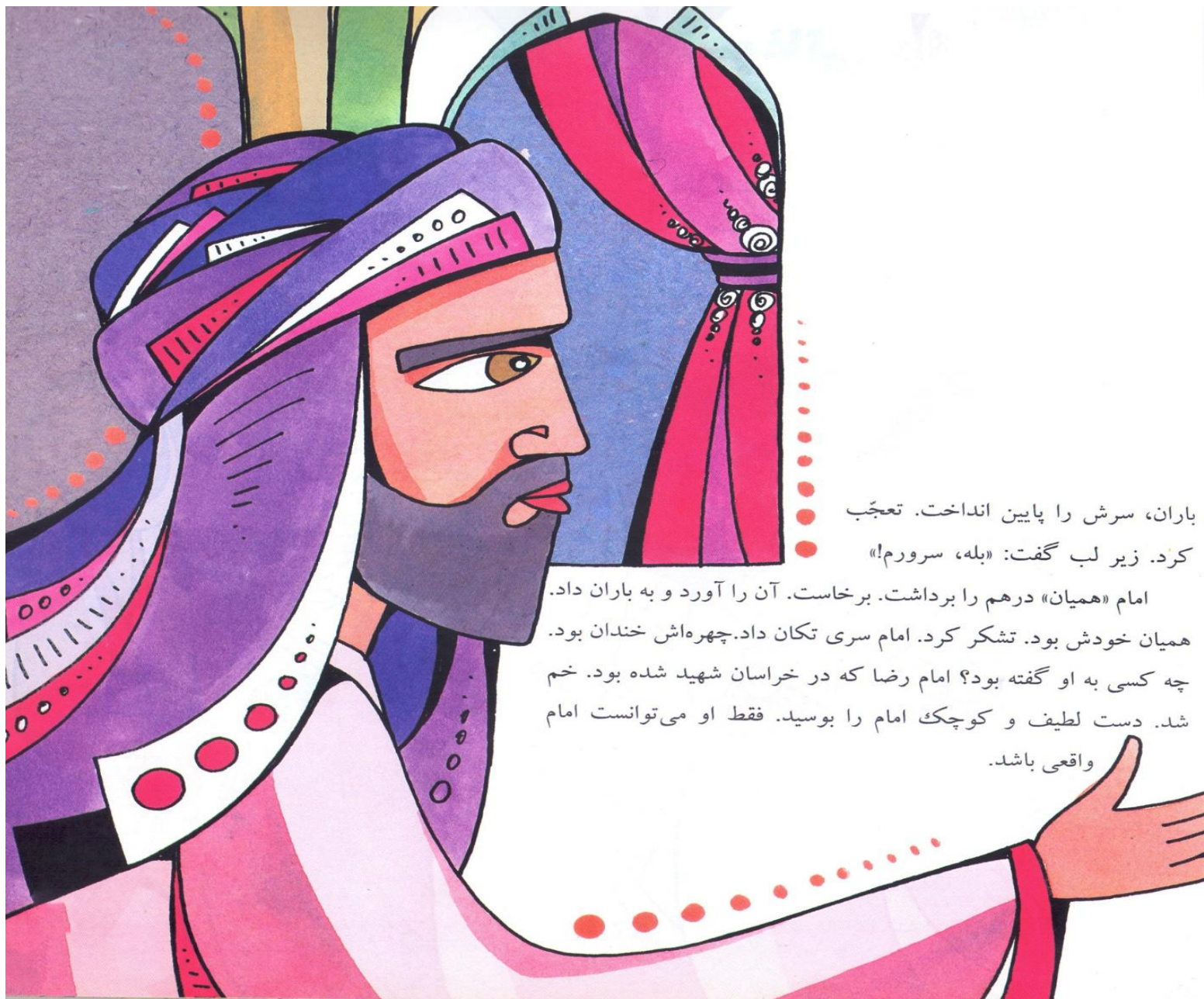
برخاست. امام پرسید: «کاری داری؟»

باران مانده بود چه بگوید. گفت: «نه، فقط آمده‌ام به شما...»

امام تبسمی کرد. باران نتوانست جمله‌اش را تمام کند. امام از او خواست صبر کند. بعد به

طرف پنجره رفت. کنار سجاده نشست. گوشه سجاده خاکستری را کنار زد و گفت: «تو چهار صد

درهم از پدرم طلبکار هستی، مگر نه؟»



باران، سرش را پایین انداخت. تعجب کرد. زیر لب گفت: «بله، سرورم!»

امام «همیان» درهم را برداشت. برخاست. آن را آورد و به باران داد. همیان خودش بود. تشکر کرد. امام سری تکان داد. چهره‌اش خندان بود. چه کسی به او گفته بود؟ امام رضا که در خراسان شهید شده بود. خم شد. دست لطیف و کوچک امام را بوسید. فقط او می‌توانست امام واقعی باشد.

سوغاتی

چلچله‌ای آواز خواند. نسیمی بهاری می‌وزید. «زید» در سایه نخل ایستاد. لیخندی زد. در جعبه‌ای را که همراه داشت، باز کرد و به اسباب بازی‌ها نگاه کرد. زیر لب گفت: «حتماً سرورم خوشش می‌آید.»
سوغاتی‌هایی که از سمرقند خریده بود، اسباب‌بازی‌های زیبایی بود، اسبی از عاج فیل با شمشیری نقره‌ای. اسب در آفتاب می‌درخشید. در جعبه را بست. به سوی اتاقی رفت که امام در آن بود.





محمد، هشت - نه سال بیشتر نداشت که جانشین پدر شده بود. پسر باهوشی بود. زید، از این که می توانست امام را خوشحال کند، راضی بود.
از کنار پنجره گذشت. امام، بالای اتاق نشسته بود. عبایی روی دوش داشت. چند نفر در اتاق بودند. امام برایشان صحبت می کرد. زید وارد شد و سلام کرد. کنار در نشست و منتظر ماند تا اتاق خلوت شود.

پیرمردی سؤالی پرسید. فکر کرد سؤال سختی است؛ اما امام جوابش را داد.
زید خوشش آمد. چه جواب خوبی. امام لبخندی زد. پیرمرد یک سؤال دیگر پرسید. وقتی جوابش را شنید، برخاست و رفت.

هرچه می‌گذشت، دو دلی زید بیشتر می‌شد. پسری که این طور مثل مردان بزرگ سخن می‌گفت، آیا نیازی به اسباب بازی داشت؟

کسانی که در اتاق بودند، مشکلات خود را می‌پرسیدند و یکی یکی بلند می‌شدند و می‌رفتند. زید از پنجره به نخل نگاه می‌کرد. دسته‌ای پرستو دور نخل چرخیدند و آوازخوانان اوج گرفتند. زید در فکر بود.

کم‌کم اتاق خلوت می‌شد. امام در آفتاب بهاری نشسته بود. چهره زیبایی داشت. به زید نگاه کرد. زید به یاد روزی افتاد که امام رضا چنین نگاهش کرده بود. می‌خواست برخیزد و برود؛ اما با خود گفت: «درست است که پیشوای ماست؛ اما کودک است.»

برخواست. جعبه را برداشت و پیش رفت. سلام کرد. در جعبه را باز کرد. آن را جلوی امام گذاشت؛ ولی محمد نگاهش را برگرداند.

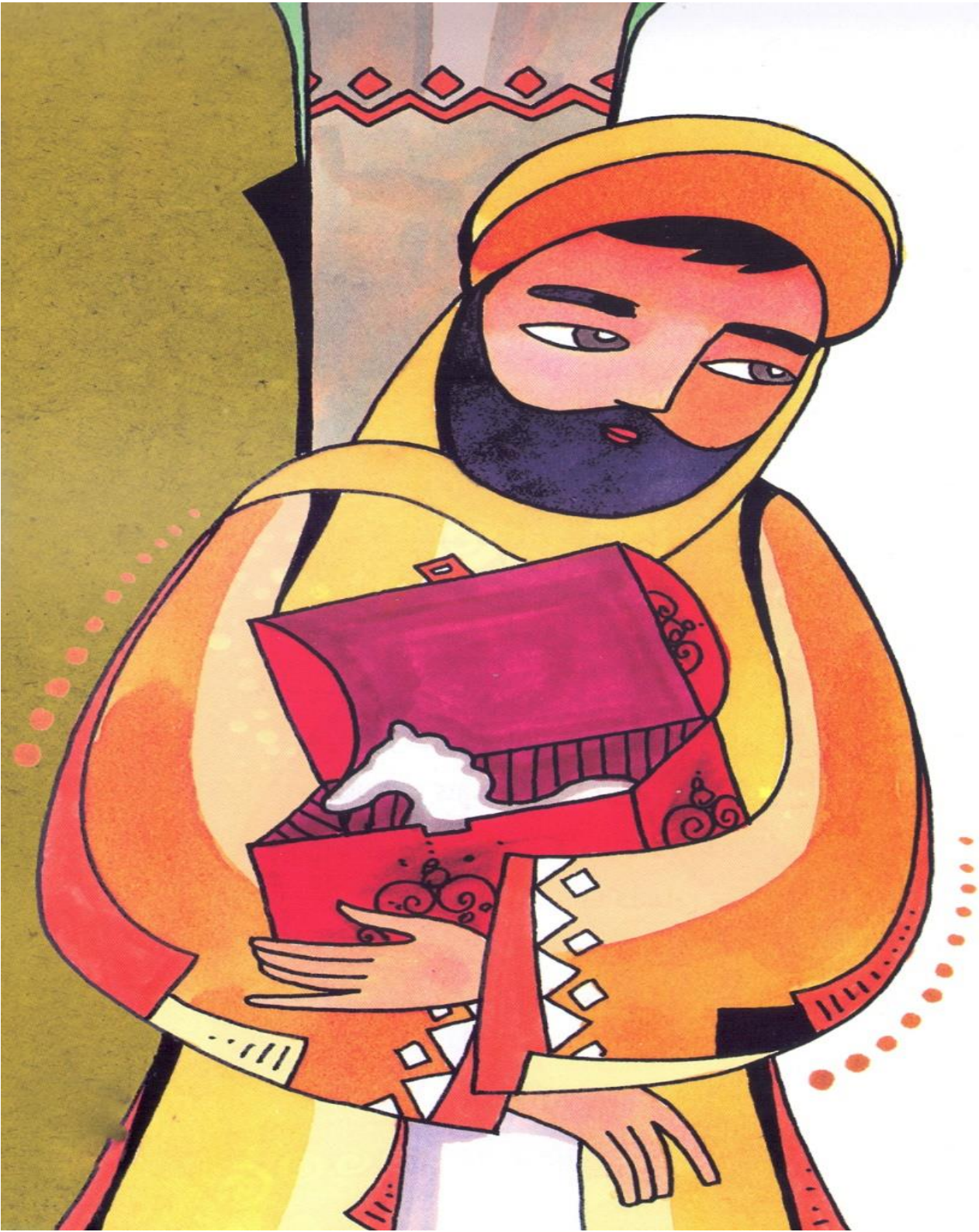
زید تعجب کرد. امام برخاست و به طرف در رفت. زید، می‌خواست چیزی بگوید که امام گفت: «خدا ما را برای بازی نیافریده است، مرد!»

امام از اتاق بیرون رفت. زید هنوز نشسته بود و به محمد فکر می‌کرد. کمی بعد، جعبه را برداشت و بیرون رفت.

امام ایستاده بود و به غروب خورشید نگاه می‌کرد. زید، عذرخواهی کرد. امام، لبخندی زد و گفت که: «اشکالی ندارد.»

زید از این که دید امام او را بخشیده است، خوشحال شد.

می‌توانست پسرش را به مکتب بفرستد تا قرآن یاد بگیرد. آن وقت اسباب بازی‌ها را به پسر خودش می‌داد. حتماً امام هم خوشحال می‌شد. چه هدیه‌ای بهتر از این؟





تشنه‌ای در بیابان



جاده بی‌انتهای بود. مرد، خسته بود. خیلی هم تشنه بود. دهانش را باز کرد. خشک بود. دستش را سایبان کرد. صفحه‌برآقی آن دور می‌لرزید. مثل رود بود. چشمانش را بست و باز کرد. سراب از بین رفت.

یکی از لباس‌هایش را درآورد. احساس می‌کرد خیلی سنگین است. سرش گیج می‌رفت، آن را انداخت. نفسی کشید. پایش به سنگی گیر کرد و افتاد. توان نداشت. به سختی برخاست و کشان کشان به راه افتاد.

نباید می‌ماند. در آن هوای داغ از تشنگی می‌مُرد. باید تلاش می‌کرد. از کاروان جامانده بود. شترش راه نمی‌رفت. شتر، مرده و تنه‌ایش گذاشته بود. به یاد گذشته‌اش افتاد. کارهای زشت زیاد انجام داده بود، بدتر از همه توهین به محمد بن علی، پیشوای شیعیان بود.

به یاد دوستانش افتاد. چقدر به او گفته بودند به محمد بن علی ناسزا نگویند. پوزخندی زد. می‌دانست کارش زشت است؛ اما خلیفه به اوسگه می‌داد برای همین کار. احساس پشیمانی می‌کرد. اما دیر شده بود. پاهایش بی‌حس بود. زانو زد. سعی کرد بلند شود؛ نتوانست. صورتش را روی خاک‌های داغ گذاشت. سوخت؛ اما سرش را برنداشت. چشمانش را روی هم گذاشت و منتظر ماند.

مدتی گذشت. حس کرد صدایی می‌شنود. گوشش را به جاده چسباند: «تاپ. تاپ.»



دو سوار بودند. زبانش را به لب‌های خشکش کشید. فکر کرد خیالاتی شده است. حال نداشت. خودش را کنار کشید و به سنگی که کنار جاده بود تکیه کرد.

لحظه‌ای بعد شیئه‌ اسبی را شنید. سایه‌ای را حس کرد. آرام چشمانش را باز کرد. باز چشمانش را بست، مالید و نگاه کرد. رنگش پرید.

محمد، پسر رضا بود که با یکی از خدمتکارانش ایستاده بود.

- تشنه‌ای؟

امام تبسمی بر لب داشت. مرد، سرش را تکان داد. می‌ترسید. فکر کرد محمد بن‌علی می‌خواهد از او انتقام بگیرد.

- آب بیاور!

خدمتکار به طرف اسب رفت. مرد، فکر کرد خدمتکار دارد در آب، زهر می‌ریزد. خدمتکار آمد. پیاله‌ای در دستش بود. آن را جلو آورد و تعارف کرد. مرد گفت:

«نمی‌خواهم...»

امام چیزی نگفت. پیاله را گرفت. لبخندی زد. آب‌ها را نوشید و از خدمتکارش خواست پیاله را دوباره آب کند.

مرد، چشمانش را بست. از خودش بدش آمد. پیشوای شیعیان فهمیده بود او چه فکر می‌کند. پیاله را گرفت. آب سرد و گوارا گل‌وبش را خیس کرد. پیاله دیگری نوشید. بعد دست امام را گرفت و بوسید.

چند لحظه بعد هر سه دور می‌شدند. مرد، پشت سر امام سوار شده بود.



